

ضيافت سرديس ها  
و داستان هاي ديگر



QUELQUES NOUVELLES TERRIFIANTES

by GASTON LEROUX (1868-1927)

Persian translation © Borj Books, 2025

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

با توجه به آن که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، گاستون لورو، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

# ضيافت سرديس ها و داستان هاي ديگر



گاستون لورو  
ترجمه‌ی محمود گودرزی

سرشناسه: لورو، گاستون، ۱۸۶۸-۱۹۲۷م.

Leroux, Gaston

عنوان و نام پدیدآور: ضیافت سردیس‌ها/گاستون

لورو؛ ترجمه‌ی محمود گودرزی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۴-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Quelques Nouvelles:

Terrifiantes.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.

۲۰th century -- French fiction

شناسه‌ی افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۳۸

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۰۷۰۴

## ضیافت سردیس‌ها و داستان‌های دیگر

نویسنده: گاستون لورو

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: یانار بینش‌پور

طراح بونیفرم: معراج قنبری

طراح جلد: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۴-۴



**نشر برج**  
BORJ

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه،

پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۱

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هویا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

گاستون لویی آلفرد لورو، متولد ۱۸۶۸ در پاریس،  
 رمان‌نویسی فرانسوی است که بیشتر به خاطر رمان‌های  
 پلیسی آغشته به عنصر فانتزی‌اش مشهور است.  
 او بین ۱۸۶۸ و ۱۸۸۰ همراه پدر و مادرش در فکان<sup>۱</sup>،  
 شهر خانواده‌ی مادرش (خانواده‌ی بیدو<sup>۲</sup>) و بعد در  
 ترپور<sup>۳</sup> زندگی کرد. لورو پدر و مادرش را خیلی زود  
 از دست داد. سال ۱۸۸۶ به پاریس رفت تا در رشته‌ی  
 حقوق تحصیل کند و مقالاتی برای نشریات ادبی  
 از جمله نشریه‌ی لوتس<sup>۴</sup> نوشت که ورلن شاعر هم  
 با آن همکاری می‌کرد. گاستون لورو تا سال ۱۸۹۳  
 به شغل وکالت پرداخت و در همین زمان بود که  
 روزنامه‌ی مَن<sup>۵</sup> متوجه شرحی شد که او بر یکی از  
 محاکمه‌های پاریس نوشته بود. لورو استخدام شد تا  
 به سراسر کشور سفر کند و برای آن روزنامه بنویسد.  
 او از ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ فرستاده‌ی ویژه‌ی روزنامه‌ی مَن در  
 روسیه بود و مقدمات خونین فروپاشی امپراتوری تزار  
 را به چشم خود دید. اختلاف با هیئت‌مدیره‌ی روزنامه  
 و جدایی از آن باعث شد در سال ۱۹۰۷ رمان معمایی اتاق  
 زرد<sup>۶</sup> را بنویسد که شاهکار پلیسی‌اش به شمار می‌رود.  
 این نخستین حضور کارآگاه آماتور او ژوزف رولتایی<sup>۷</sup>  
 است. انتشارات پی‌یر لافیت<sup>۸</sup> تا ۱۹۲۴ بیست‌وشش رمان  
 گاستون لورو، از جمله شبح اپرا را منتشر کرد.

## گاستون لورو



Gaston Leroux

1. Fécamp

4. Lutèce

7. Joseph Rouletabille

2. Bidault

5. *Matin*

8. Pierre Laffite

3. Tréport

6. *Le Mystère de la chambre jaune*



## فهرست

۹	ضیافت سردیس ها
۳۹	تبر طلایی
۵۹	مسافرخانه ی مخوف
۹۳	کریسمسِ ونسان ونسان کوچولو
۱۱۵	المپِ ما
۱۵۵	زنِ طوقِ مخملی



## ❦ ضیافت سردیس‌ها ❦

دوره<sup>۱</sup> محرمانه شرح می‌دهد: من از اسم واقعی یا سن‌وسال یا جزئیات دیگر زندگیِ مرد چینی، ماداگاسکاری و سودانی بی‌خبرم و در تولون<sup>۲</sup> کسی درباره‌شان اطلاعی ندارد. دیدنشان این‌جا حیرت‌انگیز است... عده‌ای هم هستند از اهالی موریون<sup>۳</sup>، موریون واقعی. این‌ها ناخدایان ارتش مستعمراتی‌اند. از هر چهار سال، سه سالش را آن‌جا در وطنشان می‌گذرانند، در چین، ماداگاسکار، سودان، و سال چهارم لب دریا تجدید قوا می‌کنند، مقابل آفتاب، در باغچه‌ی خانه‌ی ویلایی خود حمام آفتاب می‌گیرند. مردم پشت سرشان حرف می‌زنند. مثلاً می‌گویند: «این‌جا هم

---

1. Dorée

۲. Toulon: شهری است بندری در جنوب فرانسه.

۳. Le Mourillon: محله‌ای است در شرق بندر تولون.

همان طور زندگی می کنند که نزد وحشیان. وحشی وار  
غذا می خورند. خلاصه، همه چیز!۱»

کلود فارر<sup>۱</sup>

هم پیمانان کوچک<sup>۲</sup>

ناخدا میشل<sup>۳</sup> فقط یک دست داشت و با آن چپش را می کشید. کهنه دریانوردی بود که من شبی حین آشامیدن نوشیدنی های اشتها آور، روی سکوی کافه ی لا وی پی دارس<sup>۴</sup> تولون با چهار کهنه دریانورد دیگر دیده بودم. و به این ترتیب، عادت کرده بودیم دور چند پیاله جمع شویم، در دو قدمی شالاپ شالاپ<sup>۵</sup> آب و زورق های کوچک رقصان، زمانی که خورشید از سمت تاماریس<sup>۶</sup> غروب می کرد. نام این چهار کهنه دریانورد، زَنزن<sup>۷</sup>، دورا<sup>۸</sup> (ناخدا دورا)، باگاتل<sup>۹</sup> و شانلیو<sup>۱۰</sup> (این شانلیوی ناکس) بود.

آن ها به طبع مردانی دریا دیده بودند و صدها ماجرا از سر گذرانده بودند. حالا در دوران بازنشستگی شان، وقت خود را با نقل داستان های خوف آور سپری می کردند.

۱. Claude Farrère: (۱۸۷۶-۱۹۵۷) نویسنده ی فرانسوی و خالق آثار ی نظیر متمدن ها (برنده ی جایزه ی گنکور ۱۹۰۵)، خانه ی مردان زنده و هم پیمانان کوچک است.

2. Les Petites Alliées

3. Michel

۴. La Vieille Darse: حوضچه ی قدیمی بندرگاه تولون است.

۵. Tamaris: محله ای است در تولون.

6. Zinzin

7. Dorat

8. Bagatelle

9. Chanlieu

فقط ناخدا میشل هیچ وقت چیزی تعریف نمی کرد و از آن جا که به نظر نمی رسید از آنچه می شنید ذره ای حیرت کند، عاقبت بقیه از این رفتارش کلافه شدند و گفتند: «اه! عجب! ناخدا میشل، یعنی هیچ وقت ماجرای ترسناک برایتان پیش نیامده؟» ناخدا همان طور که چپش را از دهانش برمی داشت، جواب داد: «چرا، چرا، یک بار پیش آمده... فقط یک بار!»

«خب! تعریفش کنید!»

«نه!»

«چرا؟»

«چون زیادی ترسناک است. نمی توانید آن را بشنوید. چند بار سعی کرده ام تعریفش کنم، اما تا پیش از آن که ماجرا را تا پایان تعریف کنم، همه ی آدم ها پراکنده می شدند.» چهار کهنه دریانوردِ دیگر هر چه بلندتر زدند زیر خنده و گفتند که ناخدا میشل دنبال بهانه است تا چیزی تعریف نکند، چون در واقع هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ناخدا لحظه ای به آن ها نگاه کرد، سپس یک باره عزمش را جزم کرد و چپش را روی میز گذاشت. این حرکت به خودی خود هراسناک بود. گفت: «آقایان، می خواهم برایتان تعریف کنم که چگونه دستم را از دست دادم.

«در آن روزگار، بیست سالی از آن زمان می گذرد، در موریون ویلایی کوچک داشتم که به من ارث رسیده بود. خانواده ام مدت ها در آن

منطقه زندگی کرده‌اند و خودم هم آن‌جا به دنیا آمده‌ام. بین دو سفر طولانی، داشتم در این آلودگی استراحت می‌کردم و خوش می‌گذراندم. به‌علاوه، آن محله را دوست داشتم و آن‌جا در آرامش به سر می‌بردم. همسایگانی داشتم نه‌چندان مزاحم. چند دریانورد و تعدادی از نیروهای ارتش استعماری هم بودند که به‌ندرت سروکله‌شان پیدا می‌شد. بیشتر اوقات داشتند همراه با معشوقه‌هایشان تریاک می‌کشیدند یا سرگرم کارهای دیگر بودند که به من ربطی نداشت، اما هر کس عادت‌های خودش را دارد، این‌طور نیست؟ تنها خواسته‌ام همین است که کسی مزاحم عادت‌هایم نشود.

«اما یک شب مزاحم عادت خوابیدنم شدند. هیاهویی عجیب که نمی‌توانستم ماهیتش را تشخیص دهم باعث شد از خواب بپریم. پنجره‌ی اتاقم مثل همیشه باز مانده بود؛ مات و مبهوت به نوعی سروصدای مهیب گوش می‌دادم که چیزی بین آسمان غرنبه و بانگ دهل بود. آن‌هم چه دهلی! گویی دویست چوب افسارگسیخته نه به چرم الاغ که به دُهل‌ی چوبی ضربه می‌زدند.

«و این صدا از ویلای روبه‌رو می‌آمد که از پنج سال پیش خالی مانده بود و همان روز قبل دیده بودم که روی آن تابلویی زده‌اند: «فروشی!»

«نگاهم از پنجره‌ی اتاقم در طبقه‌ی دوم، پس از عبور از دیوار باغچه‌ی پیرامون ویلا، تمام درها و پنجره‌ها را کشف می‌کرد، حتی درها و پنجره‌های طبقه‌ی همکف را. هنوز هم بسته بودند، همان‌طور که

در طول روز آن‌ها را دیده بودم. فقط از شکاف کرکره‌های طبقه‌ی همکف روشنایی می‌دیدم. پس چه کسی، یا چه کسانی، وارد این خانه‌ی دورافتاده در انتهای موریون شده بودند، چه اجتماعی به این ملک متروک آمده بودند تا این قیل و قال را به پا کنند؟

«غرش عجیبِ دهل چوبی بند نمی‌آمد. تا یک ساعت دیگر ادامه یافت و بعد، در آستانه‌ی سپیده‌دم، در ویلا باز شد و موجودی دلربا ظاهر شد که به عمرم هرگز نظیرش را ندیده بودم. در آستانه‌ی در ایستاده بود. سراپا لباس پوشیده بود و با ظرافتی بی‌نقص چراغی به دست گرفته بود که شانه‌های الهه‌وارش را با پرتوی نورش برمی‌افروخت. لبخندی پرمهر و آرام به لب داشت و هم‌زمان کلماتی را به زبان آورد که من در آن شبِ پرتین به وضوح شنیدم: «خداحافظ دوست عزیز، تا سال بعد خدانگه‌دار!»

«اما این‌ها را به چه کسی می‌گفت؟ نتوانستم بفهمم، چون کسی را کنارش ندیدم. چند لحظه‌ی دیگر با چراغش در آستانه‌ی در ویلا ماند، تا این‌که درِ باغ خودبه‌خود باز و بعد بسته شد. سپس در ویلا هم بسته شد و من دیگر چیزی ندیدم.

«گمان کردم دیوانه شده‌ام یا خواب می‌بینم، چون کاملاً می‌فهمیدم که محال است کسی از باغ بگذرد و من متوجهش نشوم! بی‌آن‌که بتوانم حرکت یا فکری کنم، هنوز همان‌جا مقابل پنجره ایستاده بودم که ناگهان درِ ویلا یک بار دیگر باز شد و همان موجود دل‌انگیز، همچنان با چراغ و همچنان تنها، ظاهر شد. گفت: «هیس! همه ساکت باشید!»

نباید همسایه‌ی روبه‌رو را بیدار کنید. من همراهتان می‌آیم.“  
 «و ساکت و تنها از باغ عبور کرد، مقابل دری ایستاد که روشنایی کامل چراغ روی آن می‌افتاد، طوری که به‌وضوح دیدم دستگیره‌ی آن در بی‌آن‌که دستی روی آن قرار گرفته باشد، خودبه‌خود چرخید. سرانجام در یک بار دیگر خودبه‌خود مقابل آن زن باز شد که وانگهی تعجبی از خود نشان نداد. لازم نیست توضیح بدهم که محل استقرارم به‌گونه‌ای بود که هم‌زمان جلو و پشت آن در را می‌دیدم! یعنی آن را اریب می‌دیدم.

«آن شب زیبارو با حرکت سری دلفریب به خلأ شبانه‌ای اشاره کرد که در نور خیره‌کننده‌ی چراغ روشن بود؛ سپس لبخندی زد و دوباره گفت: ”خب دیگر! خدا حافظ! تا سال بعد خدانگه‌دار. شوهرم خیلی خوش حال است. همه دعوتان را قبول کردید. خدانگه‌دار، آقایان!“  
 «بلافاصله چندین صدا شنیدم که جواب دادند: ”خدانگه‌دار خانم!... خدانگه‌دار، خانم عزیز!... خدانگه‌دار تا سال بعد...“

«و وقتی میزبان مرموز آماده می‌شد تا خودش در را ببندد، باز هم شنیدم: ”خواهش می‌کنم، به خودتان زحمت ندهید!“ و در دوباره خودبه‌خود بسته شد. هوا لحظه‌ای از صدایی عجیب انباشته شد؛ پنداری جیک جیک دسته‌ای از پرندگان بود... جیک!... جیک!... جیک!... و به نظر می‌آمد آن زن دلربا در قفس را به‌روی گروهی از گنجشکان آزاد باز کرده باشد.

«زن با خیال راحت به منزلش بازمی‌گشت. آن وقت چراغ‌های

طبقه‌ی همکف خاموش شده بودند، اما حالا فروغی در پنجره‌های طبقه‌ی دوم می‌دیدم. زن پس از رسیدن به ویلا گفت: ”به این زودی رفتی بالا، ژرار؟“

«جواب را نشنیدم، اما در ویلا دوباره بسته شد و چند لحظه بعد، چراغ طبقه‌ی دوم نیز خاموش شد. ساعت هشت صبح، هنوز همان جا پشت پنجره‌ام بودم و مات و مبهوت باغ را می‌نگریستم و ویلایی که در ظلمت، چیزهای بس غریبی را نشانم داده بود. باغ و ویلایی که حالا در روشنایی خیره‌کننده‌ی روز با همان ظاهر همیشگی‌شان برایم دلبری می‌کردند. باغ خلوت بود و ویلا هم به اندازه‌ی روز گذشته متروک به نظر می‌آمد. وقتی آن ماجراهای عجیب را برای پیرزنِ نظافتچی خانه‌ام که همان لحظه سررسید، تعریف کردم، با انگشت اشاره‌ی کثیفش به پیشانی‌اش زد و گفت که یک بست اضافه کشیده‌ام. خب، من هرگز تریاک نمی‌کشم و این پاسخ دلیلی کافی بود تا آن زنک شلخته‌ی پیر را اخراج کنم که روزانه دوساعت می‌آمد خانه‌ام را کثیف می‌کرد و من از مدت‌ها پیش قصد داشتم از سرش خلاص شوم. وانگهی، دیگر به کسی نیاز نداشتم، چون قرار بود روز بعد دوباره عازم دریا شوم.

«فقط فرصت داشتم باروبندیلیم را ببندم، مایحتاجم را بخرم، با دوستانم خداحافظی کنم، سوار قطار شوم و به بندر لو آؤر<sup>۲</sup> بروم که

---

1. Gérard

۲. Le Havre: بندری است در نرماندی فرانسه.

در آن قراردادی جدید با شرکت کشتیرانی اطلس پیما مرا یازده دوازده ماه از تولون دور می‌کرد.

«وقتی به موریون برگشتم، ماجرا را برای هیچ‌کس تعریف نکرده بودم اما فکرش از سرم نرفته بود. تصویر زن چراغ‌به‌دست همه‌جا در پی‌ام آمده بود و طنین آخرین کلماتی که به دوستان نامرئی‌اش گفته بود بی‌وقفه در گوش‌هایم تکرار می‌شد: "خب دیگر! خداحافظ! خدانگه‌دار تا سال بعد!"

«و دائم به این قرار ملاقات فکر می‌کردم. تصمیم گرفته بودم که به آن جا بروم و به هر قیمتی که شده، کلید معمایی را پیدا کنم که بی‌شک مغز سالم هر انسانی مثل مرا - مغزی که نه به ارواح اعتقاد داشت و نه به داستان‌های کشتی‌های اشباح - تا حد جنون به خود مشغول می‌کرد.

«افسوس! به‌زودی درمی‌یافتم که نه فلک و نه دوزخ در این ماجرای دهشت‌بار هیچ نقشی نداشتند.

«ساعت شش غروب بود که وارد ویلای محله‌ی موریون شدم. دو روز مانده بود تا سالگرد شب مذکور.

«پس از ورود به خانه‌ام، پیش از هر کاری به پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم دویدم و آن را گشودم. کمی بعد زنی بس دلربا دیدم (چون تابستان بود و هوا بسیار روشن بود) که با خیال راحت در باغ ویلای روبه‌رو قدم می‌زد و گل می‌چید. با سروصدای من نگاهش را بالا گرفت. همان بانوی چراغ‌به‌دست بود! او را به‌جا آوردم؛ در روز هم

همان قدر زیبا بود که در شب. پوستش به سفیدی دندان‌های سیاه‌پوستی کنگویی و چشمانش آبی‌تر از خلیج تاماریس بود و گیسوان طلایی‌اش لطافتی داشت هم‌پایه‌ی ظریف‌ترین الیاف! چرا نباید اعتراف کنم؟ با دیدن این زن که از یک سال پیش فقط خیال او در سرم بود، گویی قلبم فروریخت. آه! وهم تخیل بیمارگونم نبود! او آن‌جا بود، مقابلم، در قالب گوشت و استخوان! پشت سرش همه‌ی پنجره‌های آن ویلای کوچک گشوده و به‌لطف زحمات او پوشیده از گل‌و گیاه بودند. در تمام این منظره چیزی وهم‌آلود نبود. «پس مرا دیده بود که بلافاصله ناخشنودی‌اش را به نمایش گذاشت. چند قدم دیگر در معبرِ میان باغچه‌اش برداشت و بعد، همان‌طور که شانه بالا می‌انداخت، گویی ناامید شده باشد، گفت: "برگردیم، ژرار!... سرمای غروب کم‌کم حس می‌شود..."»

«به همه‌جای باغ نگاه کردم. هیچ‌کس نبود! با چه کسی حرف می‌زد؟ با هیچ‌کس! پس آیا دیوانه بود؟ به او نمی‌آمد دیوانه باشد. دیدم راه خانه‌اش را پیش گرفت. از درگاه خانه گذشت و بلافاصله در و تمام پنجره‌ها به دست او بسته شدند. آن شب چیز خاصی ندیدم و نشنیدم. ساعت ده صبح روز بعد، زن همسایه را دیدم که با لباس رسمی از باغش می‌گذشت. در را بست و قفل کرد و بلافاصله راه تولون را پیش گرفت. من هم رفتم پایین. شمایل ظریفش را به اولین فروشنده‌ای که دیدم نشان دادم و پرسیدم آیا اسم آن زن را می‌داند. پاسخ داد: "بله البته، همسایه‌تان است؛ با شوهرش در ویلا

ماکوکو<sup>۱</sup> زندگی می‌کند. یک سال پیش آمدند و آن‌جا مستقر شدند، وقتی شما به سفر می‌رفتید. آدم‌های گوشه‌گیری‌اند؛ جز در موارد ضروری با کسی هم‌کلام نمی‌شوند؛ اما می‌دانید که، در موریون هر کس به سبک خودش زندگی می‌کند و هیچ چیز مایه‌ی تعجب نیست. بنابراین ناخدا...»

«پرسیدم: ”کدام ناخدا؟“ و او پاسخ داد: ”ناخدا ژرار، بله، گویا شوهرش ناخدای سابق نیروی دریایی است. اما هیچ‌وقت او را نمی‌بینیم. گاهی که مجبوریم خریدهایشان را در منزلشان بگذاریم و بانوی خانه آن‌جا نیست، صدایش را می‌شنویم که از پشت در فریاد می‌زند و می‌گوید خریدها را میان درگاه بگذاریم و بعد منتظر می‌ماند حسابی دور شویم تا برشان دارد.“

«می‌توانید حدس بزنید که کنجاوی‌ام لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. رفتم به تولون تا از ساختمان‌سازی که ویلا را به آن آدم‌ها اجاره داده بود پرس‌وجو کنم. او هم هرگز شوهر را ندیده بود، اما به من گفت اسمش ژرار بوویزاژ<sup>۲</sup> است. با شنیدن این اسم فریادی از نهادم برآمد. ژرار بوویزاژ! می‌شناختمش! من دوستی قدیمی به این اسم داشتم که بیش از بیست و پنج سال بود ندیده بودمش و او که افسر ارتش استعماری بود، همان وقت تولون را ترک کرده بود تا به تونکین<sup>۳</sup> برود! چطور شک داشتم که او خودش است یا نه؟ در هر صورت، تمام

1. Makoko

2. Gérard Beauvisage

3. Tonkin: منطقه‌ای است در شمال ویتنام.

دلایل طبیعی ممکن مجابیم می‌کرد بروم در خانه‌اش را بزمن، آن‌هم همان شب، شب سالگرد معهودی که طی آن انتظار دوستانش را می‌کشید و من مصمم بودم بروم با او دست بدهم.

«وقتی به موریون برگشتم، مقابلم، در جاده‌ی گودی که به ویلا ماکوکو منتهی می‌شد، شمایل زن همسایه‌ام را دیدم. درنگ نکردم، به گام‌هایم شتاب بخشیدم و به او سلام کردم. گفتم: "خانم، آیا مفتخرم که با همسر ناخدا ژرار بوویژاژ حرف می‌زنم؟" از خجالت سرخ شد و خواست بی‌آن‌که جوابی بدهد مسیرش را طی کند. اصرار کردم: "خانم، من همسایه‌تانم، ناخدا میشل آلبان..."»

«بلافاصله گفت: "آه، معذرت می‌خواهم، آقا... ناخدا میشل آلبان... همسرم زیاد از شما تعریف کرده.»

«به نظر می‌رسید بسیار معذب باشد و در این آشفتگی چه‌بسا زیباتر هم بود. به‌رغم عزم راسخش به گریختن، ادامه دادم: "خانم، چطور ممکن است ناخدا بوویژاژ به فرانسه و تولون برگشته باشد و به دوست قدیمی‌اش اطلاع نداده باشد؟ خانم، اگر لطف کنید و به ژرار بگویید که من همین امشب می‌آیم او را در آغوش بگیرم، مرا رهین منت خودتان می‌کنید.»

«و وقتی دیدم به گام‌هایم شتاب می‌بخشد، با او خداحافظی کردم. اما زن با شنیدن آخرین کلماتم با اضطرابی توجیه‌ناپذیر برگشت و گفت: "ممکن نیست! ممکن نیست، امشب... من...»

به شما قول می‌دهم درباره‌ی ملاقاتمان با ژرار حرف بزنم... این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید... ژرار دیگر نمی‌خواهد کسی را ببیند... هیچ‌کس را... منزوی شده... ما جدا از دیگران زندگی می‌کنیم... این ویلا را اجاره کرده بودیم چون به ما گفته بودند هرگز کسی را نمی‌بینیم و در سال فقط عده‌ای یکی دو بار در ویلای مجاور سکونت می‌کنند، آن هم به مدت چندروز...“ سپس با لحنی که یک باره بسیار حزین شده بود، افزود: “باید ژرار را ببخشید، آقا... ما کسی را نمی‌بینیم... هیچ‌کس را... خدانگه‌دار، آقا.“

«بسیار کلافه شدم و گفتم: “خانم، شما و ناخدا ژرار گاهی برخی از دوستانتان را مهمان می‌کنید... مثلاً امشب منتظر کسانی هستید که سال گذشته با آن‌ها قرار گذاشتید...“

«صورتش سرخ شد و گفت: “آه! این استثناست! کاملاً استثناست! آن‌ها دوستانی استثنایی‌اند!“ پس از گفتن این جملات گریخت، اما حین فرار یک باره ایستاد، به سمت من برگشت و التماس کرد: “مبادا، مبادا امشب بیایید!“ و پشت دیوار ناپدید شد.

«به خانه برگشتم و همسایگانم را زیر نظر گرفتم. سروکله‌شان پیدا نشد و پیش از آن‌که شب فرا برسد، کرکره‌های بسته را می‌دیدم و از لای شکاف‌هایشان روشنایی‌ها و نورهایی را، مانند همان شب بسیار خاص، یک سال پیش. فقط هنوز بانگ بلند دهل چوبی را نمی‌شنیدم. ساعت هفت، با یاد لباس مهمانی زن چراغ به دست، لباس‌هایم را پوشیدم. آخرین سخنان خانم ژرار فقط عزمم را جزم‌تر

کرده بود. بوویژاژ آن شب مهمان داشت؛ جرئت نمی‌کرد بیرونم بیندازد. پس از آن‌که کت فراکم را پوشیدم و پیش از آن‌که پایین بروم، لحظه‌ای به ذهنم رسید هفت تیرم را با خودم ببرم و بعد، سرانجام دیدم کار احمقانه‌ای است و آن را سر جایش گذاشتم.

«احمق بودم که آن را نبردم.

»در آستانه‌ی درِ ویلا ماکوکو، دستگیره را چرخاندم تا ببینم چه می‌شود، همان دستگیره‌ای که سال قبل دیده بودم خودبه‌خود می‌چرخد. در کمال تعجب دیدم که درِ مقابلم باز شد. پس منتظر کسی بودند. به مقابل ویلا که رسیدم در زدم. صدایی فریاد کشید: «بیایید داخل!» صدای ژرار را شناختم. شاد و خوش حال وارد خانه شدم. ابتدا هال بود؛ سپس از آن‌جا که درِ سالن کوچکی باز بود و این سالن روشن بود، واردش شدم و هم‌زمان صدا زدم: «ژرار! منم!... منم، میشل البان، رفیق قدیمی‌ات!...»

»صدایش را شنیدم که گفت: «آه! آه! آه!... پس تصمیم گرفتی بیایی! رفیقم، میشل خوبم!... چند لحظه پیش به زخم می‌گفتم... خوش حال می‌شوم او را دوباره ببینم! اما فقط او و دوستان استثنایی مان را! هیچ می‌دانی که زیاد عوض نشده‌ای، میشل عزیزم؟»

»نمی‌توانم برایتان بگویم که چقدر حیرت‌زده بودم. صدای ژرار را می‌شنیدم، اما خودش را نمی‌دیدم! صدایش کنارم طنین‌انداز بود، ولی کسی نزدیکم نبود، کسی در سالن نبود! صدا ادامه داد: «بنشین! زخم الان می‌آید، چون به‌زودی به خاطر می‌آورد که مرا

روی بخاری دیواری جا گذاشته...”

«سرم را بالا گرفتم... و آن وقت... آن بالا... بالای بخاری دیواری مرتفعی سردیسی دیدم. این سردیس بود که حرف می‌زد. شبیه ژرار بود. سردیس ژرار بود. همان‌طور که عادت کرده‌ایم سردیس‌ها را روی بخاری بگذاریم، آن هم آن‌جا قرار گرفته بود. سردیسی بود شبیه سردیس‌هایی که پیکرتراشان می‌سازند، یعنی سردیسی بدون دست. «سردیس به من گفت: ”نمی‌توانم تو را میان بازوانم بفشارم، میشل عزیزم، چون همان‌طور که می‌بینی بازو ندارم، اما اگر کمی روی پاهایت بلند شوی می‌توانی مرا در آغوش بگیری و روی میز بگذاری. زخم از روی دلخوری مرا گذاشته این‌جا، چون می‌گفت مزاحم تمیزکردن سالن می‌شوم... زخم آدم بامزه‌ای است!“

«سردیس زد زیر خنده. دوباره گمان کردم دستخوش نوعی وهم بصری شده‌ام، همان‌طور که در بازارهای مکاره به لطف بازی آینه‌ها سردیس‌هایی می‌بینیم که به چیزی وصل نیستند؛ اما پس از آن‌که دوستم را طبق خواسته‌اش روی میز گذاشتم، دیدم آن سر و آن تنه‌ی بی‌دست‌وپا تنها باقی‌مانده‌ی افسر بی‌نظیری‌اند که زمانی می‌شناختم. تنه مستقیماً روی نوعی ارابه‌ی کوچک قرار گرفته بود که پابریده‌ها از آن استفاده می‌کنند، اما دوست من حتی انتهای پاهایی را نداشت که در پابریده‌ها می‌بینیم. به همین دلیل می‌گویم که دوستم سردیسی بیش نبود!

«به‌جای دست‌هایش چنگک‌هایی گذاشته بودند و نمی‌توانم

بگویم با استفاده از آن‌ها چطور گاه به یکی از چنگک‌ها تکیه می‌داد، گاه به چنگک دیگر، جست می‌زد، می‌پرید، می‌غلتید و صداها حرکت سریع می‌کرد که باعث می‌شد از میز روی صندلی پرتاب شود و از صندلی به کف پوش و بعد ناگهان دوباره از بالای میز سر درآورد و از آن‌جا خطاب به من شادترین سخنان را به زبان بیاورد.

«اما من حیران بودم، کلمه‌ای ادا نمی‌کردم، این موجود ناقص الخلقه را تماشا می‌کردم که دور خودش می‌چرخید و با پوزخند اضطراب‌آورش به من می‌گفت: "خیلی عوض شده‌ام، هان؟! ... اعتراف کن که دیگر مرا به جا نمی‌آوری، میشل عزیزم! کار خوبی کردی که امشب آمدی... حسابی تفریح می‌کنیم. دوستان استثنایی‌مان مهمان ما هستند... چون می‌دانی که، به جز آن‌ها... نمی‌خواهم کسی را بینم، به خاطر غرورم... حتی خدمتکار هم نداریم... این‌جا منتظرم بمان، می‌روم کت و جلیقه‌ای بپوشم.»

«او رفت و بلافاصله زن چراغ به دست ظاهر شد. همان لباس جشنی را به تن داشت که سال قبل پوشیده بود. همین‌که مرا دید سخت منقلب شد و با صدایی گرفته گفت: "آه! شما آمدید!... اشتباه کردید، ناخدا میشل... من پیغامتان را به شوهرم رساندم... اما به شما گفته بودم امشب نیایید... باورتان می‌شود که وقتی گفتم شما این‌جا بمانید، از من خواست امشب دعوتتان کنم؟!... ولی من کاری نکردم." با حالتی بسیار معذب گفت: "راستش من دلایلم را برای این کار داشتم... ما دوستانی استثنایی داریم که گاهی مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کنند.

بله، آن‌ها دادوبیداد و سروصدا را دوست دارند...“ و همان‌طور که نگاهی موزیانه به من می‌انداخت، افزود: “لابد پارسال صدایشان را شنیده‌اید... خب! قول بدهید که زود مهمانی را ترک کنید...”

«با شنیدن این سخنان که معنایشان را درک نمی‌کردم، تشویشی عجیب کم‌کم وجودم را فراگرفت و من در همان حالت گفتم: “قول می‌دهم خانم، این را به شما قول می‌دهم، اما ممکن است بگوئید چه شده که امروز دوستم را در چنین وضعیتی می‌بینم؟ چه حادثه‌ی ناگواری برایش پیش آمده؟”

“هیچ حادثه‌ای، آقا، هیچ حادثه‌ای.”

“چطور هیچ؟... نمی‌دانید چه اتفاقی باعث شده دست‌ها و پاهایش را از دست بدهد؟ این فاجعه لابد زمانی رخ داده که زن و شوهر بوده‌اید.”

“نه، آقا، نه... وقتی با ناخدا ازدواج کردم به همین شکل بود! اما ببخشید آقا، مهمانانمان دارند می‌آیند و من باید به شوهرم کمک کنم کت و جلیقه‌اش را بپوشد.”

«مرا تنها گذاشت، تنها و درهم‌شکسته مقابل این فکر منحصربه‌فرد و گیج‌کننده: او با ناخدا به همین شکل ازدواج کرده؟ و تقریباً همان لحظه صدایی در حال شنیدم، همان جیر... جیر... جیر... عجیب که سال گذشته نتوانسته بودم توجیهی برایش پیدا کنم و زن چراغ‌به‌دست را تا در باغ همراهی کرده بود... در پی این صدا چهار بی‌دست‌وپا با ارابه‌های کوچکشان ظاهر شدند و با بهت

و حیرت مرا تماشا کردند. همه لباس مهمانی به تن داشتند، بسیار مرتب با پیش سینه های خیره کننده. یکی از آن ها عینکی طلایی بی دسته ای داشت. دیگری که پیرمردی بود، عینکی دو چشم و نفر سوم عینکی تک چشم به صورت زده بود و نفر چهارم به چشمان مغرور و باهوش خود بسنده کرده بود تا با اندوه و ملال مرا تماشا کند. باین حال، هر چهار نفر با چنگک های کوچکشان سلام کردند و از من احوال ناخدا میشل را جويا شدند. پاسخ دادم که ناخدا ژرار جلیقه و کتش را می پوشد و خانم ژرار هم همچنان حالش خوب است. وقتی به این شکل به خودم اجازه دادم با آن ها درباره ی خانم ژرار حرف بزنم، متوجه نگاه هایی شدم که به هم انداختند و به نظر می رسید ریشخند آمیز باشند. پابریده ای که عینک تک چشم زده بود، گفت: ”هوم! هوم! آقا، شما لابد یکی از دوستان صمیمی ناخدای شجاع ما هستید...“

«و بقیه با حالتی بسیار ناخوشایند بنا کردند به لبخند زدن. و بعد هر چهار نفر با هم زبان به سخن گشودند. می گفتند: ”ببخشید، ببخشید!... آه! تعجب ما از این که شما را در منزل این ناخدای شجاع می بینیم کاملاً طبیعی است، آقا، چون او روز ازدواجش قسم خورده بود با همسرش در روستا گوشه گیری اختیار کند و دیگر هیچ کس را به مهمانی نپذیرد... نه، نه، جز دوستان استثنایی اش، هیچ کس را!... می فهمید که! وقتی آدم پابریده باشد، آن هم تاحدی که این ناخدای شجاع خواسته است و با زنی این چنین دلربا ازدواج

کرده باشد... کاملاً طبیعی است! کاملاً طبیعی! اما خب، اگر با مردی شریف آشنا شده که پابریده نیست، چه بهتر! چه بهتر!... و با هم تکرار می‌کردند: ”چه بهتر!... آه! چه بهتر!... و تبریک می‌گوییم!“

«خداوند! این کوتوله‌ها چقدر غیرعادی بودند... نگاهشان می‌کردم و دیگر با آن‌ها حرف نمی‌زدم! عده‌ای دیگر آمدند... دوبه‌دو... سپس سه‌به‌سه... و باز هم بیشتر... و همه با حیرت، نگرانی یا تمسخر به من نگاه می‌کردند... من از دیدن این‌همه پابریده به مرز جنون رسیده بودم... چون سرانجام به تدریج بیشتر پدیده‌هایی را درک می‌کردم که مغزم را آن‌چنان زیور کرده بودند و اگرچه پابریده‌ها با حضورشان جواب بسیاری از مسائل را عرضه می‌کردند، خود حضورشان مسئله‌ای بدون جواب بود، مثل پیوند زناشویی این موجود دلربا و این ته‌مانده‌ی انسانی کریه!

«البته حالا می‌فهمیدم که آن تنه‌های کوچک متحرک در معبر تنگ باغچه‌ای که با بوته‌های شاه‌پسند محصور شده بود و روی خیابانی که بین دو پرچین کوتاه قرار گرفته بود، بی‌شک از نظر من پنهان مانده بودند؛ و درواقع، آن زمان که به خودم می‌گفتم ممکن نیست عبور کسی را در آن کوره‌راه‌ها نبینم، منظورم فقط کسی بود که روی دو پا از آن جا می‌گذشت.“

«دستگیره هم برایم دیگر معما نبود و حالا در ذهنم چنگک نامرئی‌ای را می‌دیدم که آن را می‌چرخاند... صدای جیر... جیر... جیر... همان صدای چرخ‌های کوچک و روغن‌نخورده‌ی اراابه‌ی

ناقص الخلقه‌ها بود. در آخر، بانگ بلند دهل چوبی بی‌شک صدای تمام این ارابه‌های کوچک و چنگک‌های آن‌ها بود که به کف‌پوش می‌خورد، بی‌تردید زمانی که آقایان پابریده، پس از شامی بی‌نظیر، مجلس رقص محقری برگزار می‌کردند.

«بله، بله، تمام این مسائل روشن می‌شد. اما وقتی به چشم‌های عجیب و قرمزشان نگاه می‌کردم و به صدای غیرعادی چنگال‌هایش گوش می‌دادم، خوب حس می‌کردم که هنوز هم مسئله‌ای هراس‌انگیز هست که از آن بی‌خبرم. باقی مسائلی که حیرتم را برانگیخته بود اهمیتی نداشت.

«در این لحظه، خانم ژرار بوویاز و در پی او همسرش نیز آمدند. پابریده‌ها با فریادهای شادمانه از زن‌وشوهر استقبال کردند. چنگک‌های کوچک با صدایی کرکننده برایشان کف زدند. این صداها سخت گیجم کرد. بعد معرفی شدم. همه جا پر از پابریده بود. روی میز، روی صندلی‌ها، روی چهارپایه‌ها. جای خالی گلدان‌ها، روی میزی کوچک. یکی از آن‌ها مثل مجسمه‌ی بودا در فرورفتگی دیوار روی تخته‌ی کم‌دی ایستاده بود. همه با ادب و نزاکت بسیار چنگک‌های خود را به‌سویم دراز کردند. اغلبشان آدم‌های بسیار خوبی به نظر می‌رسیدند، با عنوان و لقب اشرافی. اما بعداً دریافتم به‌دلایلی که خواهید فهمید، اسم‌هایی جعلی به من داده بودند. لرد ویلمور کسی بود که با ریش طلایی قشنگش و سبیلی که مدام

چنگکش را لای آن می‌گذراند، بی‌شک ظاهری موجه‌تر از بقیه داشت. مثل بقیه از اثاتی به اثاث دیگر نمی‌پرد و به نظر نمی‌رسید به سان خفاشی درشت از دیوارها پرواز کند. زن میزبان که گهگاه با اندوهی آشکار به من می‌نگریست، اما سریع به خودش می‌آمد و به مهمان‌هایش لبخند می‌زد، گفت: «حالا فقط منتظر دکتریم!»

«دکتر آمد. او هم پابریده بود، اما دو تا دست داشت. یکی از دو دستش را به خانم ژرار داد تا با هم به اتاق غذاخوری بروند. منظورم این است که خانم ژرار انتهای انگشت‌هایش را گرفت.

«میز غذا را در آن اتاق چیده بودند که کرکره‌های پنجره‌هایش کاملاً بسته بود. چلچراغی عظیم میزی را روشن می‌کرد که پر شده بود از گل و پیش‌غذا. میوه‌ای در کار نبود. هر دوازده پابریده بلافاصله روی صندلی‌های خود پریدند و با چنگک‌هایشان حریصانه غذا از داخل بشقاب‌ها برداشتند و مزه‌مزه کردند. آه! منظره‌ای زیبا نبود و من حتی تعجب می‌کردم که می‌دیدم این انسان‌های کنده‌وار که لحظاتی پیش آن چنان فرهیخته به نظر می‌رسیدند، غذا را با ولع می‌بلعند. و بعد، ناگهان آرام شدند. چنگک‌ها سر جای خود ماندند و به نظرم رسید میان میهمانان چیزی برقرار شد که معمولاً به آن سکوت عذاب‌آور می‌گوییم. ناخدا ژرار گفت: «خب! دوستان بینوای من، چه انتظاری دارید؟ هر روز بخت پارسال به ما رو نمی‌کند! ناراحت نشوید! اما با کمی تخیل می‌توانیم همان قدر شاد باشیم.»

«و همان‌طور که به‌سوی من برمی‌گشت و دسته‌ی کوچک

لیوانی را که جلویش بود می‌گرفت و بلند می‌کرد، گفت: «به سلامتی تو، دوست عزیزم، میشل! به سلامتی همه‌ی ما!» و همه با انتهای چنگک‌های خود دسته‌ی لیوان‌هایشان را گرفتند و آن‌ها را بلند کردند. لیوان‌ها به شکلی غریب بالای میز تاب می‌خوردند.

«میزبانم ادامه داد: «زیاد با ما همراه نیستی، میشل عزیزم! قبلاً شادتر بودی! قبراق‌تر! آیا به خاطر شکل و شمایلیمان است که غمگینی؟ چه می‌شود کرد؟ همین است که هست! ولی باید خندید. ما دوستان استثنایی همه این‌جا جمع شده‌ایم تا به یاد روزگار خوشی جشن بگیریم که همه به این شکل درآمدیم. این طور نیست، سرنشینان دافنه؟»

ناخدا میشل با آهی بلند داستانش را ادامه داد: «آن وقت، آن وقت دوست قدیمی‌ام توضیح داد که تمام این افراد در دافنه، کشتی‌ای که به شرق دور سفر می‌کرد، غرق شده بودند. گفت که خدمه‌ی کشتی با قایق گریخته بودند و این بدبخت‌ها با گلکی سرهم شده. دختر جوان و بسیار زیبایی را نیز از آب بیرون آورده بودند و روی کلک گذاشته بودند، دختری به نام دوشیزه مج<sup>۲</sup> که والدینش را در آن فاجعه از دست داده بود. روی این تخته‌ها درکل سیزده نفر بودند که پس از سه روز تمام آذوقه‌شان را به پایان رسانده بودند و پس از هشت روز داشتند از گرسنگی می‌مردند. در این هنگام،

1. Daphné

2. Madge

همان‌طور که در آن ترانه‌ی معروف خوانده می‌شود، با هم توافق کرده بودند قرعه بکشند تا ببینند چه کسی خورده می‌شود!»  
 ناخدا میشل با لحنی بسیار جدی افزود: «این‌ها چیزهایی است که چه بسا زیاد اتفاق افتاده و کسی فرصت نیافته آن‌ها را تعریف کند، چون دریای مدیترانه لابد گاهی این نوع هضم‌شدن‌ها را نادیده گرفته است.

«بنابراین روی کلکِ باقی‌مانده از کشتی دافنه آماده می‌شدند قرعه‌کشی کنند که صدایی، صدای دکتر، بلند شد. می‌گفت: "خانم و آقایان، من زمان غرق‌شدن کشتی و وقتی شما تمام اموالتان را از دست دادید، کیف پزشکی و پنس‌های هموستاتم را نگه داشتم. پیشنهادم به شما این است: بی‌فایده است یکی از ما در معرض این خطر قرار بگیرد که به‌کلی خورده شود. بیایید قرعه‌کشی کنیم، ابتدا دست یا پایی، به میل خود شخص! سپس روز بعد خواهیم دید اوضاع چگونه است و آیا بادبانی در افق پدیدار می‌شود یا نه.»  
 در این بخش از سرگذشت ناخدا میشل، هر چهار کهنه‌دریانوردی که تا آن لحظه سخنش را قطع نکرده بودند، فریاد زدند: «آفرین!... آفرین!»

ناخدا میشل با سگرمه‌های درهم‌رفته پرسید: «آفرین بابت چی؟»  
 «خب، بله، آفرین! قصه‌ات خیلی خنده‌دار است! به‌نوبت دست‌ها و پا‌های هم را می‌برند... خیلی خنده‌دار است! اما به‌هیچ‌وجه ترسناک نیست!»

ناخدا که تمام موهایش سیخ شد، غرولند کرد.

«واقعاً به نظرتان خنده دار است؟ خب، قسم می خورم که اگر این ماجرا را در میان تمام آن پابریده هایی می شنیدید که چشم هایشان مثل اخگر داغ می درخشید، این قدر خنده دار به نظرتان نمی رسید! اگر می دیدید که روی صندلی هایشان چطور بی قراری می کردند... چطور با اضطراب چنگک هایشان را از آن سوی میز به هم می فشردند، با سروری آشکار که برایم نامفهوم و به همین دلیل خوفناک تر بود...»

یک بار دیگر شانلیو (این شانلیوی ناکس) حرفش را قطع کرد: «نه! نه! قصه ات اصلاً ترسناک نیست... خنده دار است، فقط به این دلیل که منطقی است! می خواهی باقی داستانت را برایم تعریف کنم؟ بعد بگو همین است یا نه... بنابراین روی کلک با پرگاه قرعه کشی می کنند. قرعه به نام زیباترین شخص می افتد... به نام یکی از پاهای دوشیزه مج! دوست تو، ناخدا، که شخصی جوانمرد است، پای خود را به جای پای او اهدا می کند و بعد اجازه می دهد هر چهار عضو بدنش قطع شوند تا دوشیزه مج کامل بماند!»

ناخدا میشل که دلش می خواست صورت آن چهار لاشخور را خرد کند، با صدایی بلند گفت: «بله، دوست من!... بله، دوست من! درست فهمیدی! همین است! بله! و چیزی که باید به آن اضافه کرد، این است که وقتی این بحث پیش کشیده شد که اندام دوشیزه مج را قطع کنند، چون جز آن ها و دست های بسیار سودمند دکتر، اندام

دیگری باقی نمانده بود، ناخدا ژرار شهامت این را داشت که باز هم از تن خود بزند و بگذارد از پایین تنه اش قطع کنند، همان ته مانده های ناچیزی را که از جراحی اول باقی مانده بودند!»

زنزن گفت: «و بهترین کاری که دوشیزه مج می توانست بکند این بود که در مقام همسر دستی را به ناخدا میشل تقدیم کند که قهرمانانه او را نجات داده بود.»

ناخدا میشل توی صورتش غرید و گفت: «کاملاً درست است! کاملاً درست است! و به نظر شما خنده دار می آید!»

باگاتل ابله پرسید: «تمام این ها را خام خوردند؟»

ناخدا میشل مشتى چنان محکم به میز زد که نعلبکی ها مانند گوی های لاستیکی بالا پریدند. گفت: «کافی است! ساکت باشید!... من هنوز چیزی به شما نگفته ام! از این جا به بعد ترسناک می شود.» و از آن جا که آن چهار نفر دیگر لبخند زان به هم می نگریستند، رنگ چهره ی ناخدا میشل سفید شد و دیگران که با دیدنش فهمیدند اوضاع وخیم می شود، سرهایشان را پایین انداختند.

میشل با عبوس ترین حالت ممکن ادامه داد: «بله، بخش هراس انگیز ماجرا این است که این اشخاص که یک ماه بعد به مدد کشتی چینی کوچکی نجات یافتند و در کرانه ی رود یانگ تسه پا به خشکی گذاشتند، بله، بخش هراس انگیز ماجرا این است که این اشخاص به طعم گوشت آدمیزاد عادت کرده بودند! و وقتی به اروپا برگشتند، تصمیم گرفته بودند سالی یک بار دور هم جمع شوند تا

ضیافت نفرت‌انگیزشان را تا حد امکان تکرار کنند! آه! آقایان، طولی نکشید که من به این موضوع پی بردم!

«ابتدا دیدم به بعضی از غذاهایی که خانم ژرار خودش سر میز می‌گذاشت چندان اشتیاقی نشان نمی‌دهند. با آن‌که زن شهامتش را داشت که ادعا کند این نیز کم‌وبیش همان است، مهمان‌ها به اتفاق معتقد بودند که چنین نیست و تحویلش نمی‌گرفتند. فقط بُرش‌های ماهی دودی را بدون اکراه زیاد قبول کردند، چون طبق گفته‌ی هول‌انگیز دکتر "خوب بریده شده بودند" و "اگرچه چندان به مذاق خوش نمی‌آمد، دست‌کم چشم فریب می‌خورد"، اما تنه‌ی عینکی گفت: "به خوبی سقف‌ساز نبود" و با این کار موفقیتی عمومی به دست آورد!»

ناخدا میشل با صدایی گرفته زیر لب گفت: «وقتی این را شنیدم حس کردم خونم از قلبم پس می‌رود، چون به یاد آوردم که سال قبل، در همان برهه، سقف‌سازی در محله‌ی آرسنال<sup>۱</sup> از بام افتاده و مرده بود و جنازه‌اش را بدون یک دست پیدا کرده بودند! آن وقت!... آه! آن وقت... بی‌اختیار به نقشی فکر کردم که بی‌شک همسایه‌ی زیبارویم در این فاجعه‌ی آشپزی هولناک بازی کرده است! چشم‌هایم را به سمت خانم ژرار برگرداندم و دیدم دوباره دستکش‌هایش را پوشیده است... دستکش‌هایی که تا شانه‌هایش بالا می‌رفت... و همچنین با عجله شالی روی شانه‌هایش انداخته

1. L'Armsenal

بود که آن ها را به کلی از نظر پنهان می کرد. بغل دستی سمت راستم نیز که شخص دکتر بود و بین آن تنه های انسانی تنها کسی بود که دست داشت، دستکش هایش را پوشیده بود.

«به جای این که دنبال دلیل این شگفتی جدید بگردم که البته پیدایش هم نمی کردم، بی شک بهتر بود به این اندرز عمل می کردم که مدتی طولانی در آن مکان نمانم، اندرزی که خانم ژرار در آغاز آن شب نفرین شده به من داده بود، اندرزی که البته دیگر تکرار نمی شد!»  
 «خانم ژرار پس از آن که در بخش نخست این ضیافت حیرت انگیز به من توجهی نشان داده بود که در آن (نمی دانم چرا) اندکی دلسوزی می دیدم، حالا از نگاه کردن به من پرهیز می کرد و در هول انگیزترین گفت و گویی که در تمام عمرم شنیده بودم، نقشی ایفا می کرد که سخت موجب اندوهم می شد. این مردمان ریزنقش سخت در تکاپو بودند و با انواع صداها ی چنگک و درحالی که لیوان های دسته دار خود را به هم می زدند، بابت مزه ی گوشت هم یکدیگر را به باد ملامت می گرفتند یا به هم تبریک می گفتند! چه نفرت انگیز! لرد ویلمور که تا آن زمان بسیار بانزاکت رفتار کرده بود، نزدیک بود با پابریده ای که عینک تک چشم داشت چنگک به یقه شود، چون مرد عینکی روی کلک گفته بود که گوشت لرد ویلمور سفت است و زن میزبان با هزار زحمت به غائله خاتمه داد و به تنه ای که عینک تک چشمی داشت - او در زمان غرق شدن کشتی بی شک نوجوانی خوش سیما بود - جواب داد که گوشت حیوانات

خیلی جوان هم چندان خوشایند نیست.»

دورای دریادیده بی اختیار حرف ناخدا میشل را قطع کرد و گفت:

«این هم خنده دار است!»

گمان کردم ناخدا میشل با او دست به یقه می شود؛ به خصوص که آن سه تای دیگر گویی در دلشان کیف می کردند و صدای ریزریز خنده هاشان به گوش می رسید.

ناخدا میشل شجاع به زحمت توانست خودش را مهار کند. پس از آن که فُک وار نفسش را بیرون داد، به دورای بی پروا گفت: «آقا، شما هنوز دو دستتان را دارید و برای این که این قصه ترسناک به نظرتان بیاید، آرزو نمی کنم همان طور که من آن شب از یک دستم محروم شدم، شما هم یکی شان را از دست بدهید... تنه ها، آقا، زیاد نوشیده بودند. عده ای از آن ها روی میز پریده و دورتادورم را گرفته بودند و طوری به بازوهایم نگاه می کردند که من سرانجام، معذب، تا جایی که می توانستم آن ها را ته جیب هایم فروبردم و پنهانشان کردم. آنگاه فهمیدم -فکری برق آسا- چرا آن هایی که هنوز دست و بازو دارند -زن صاحب خانه و دکتر- نشانشان نمی دهند؛ این را از توحشی دریافتم که ناگهان در برخی نگاه ها شعله ور شد و هم زمان، من که از بخت بد هوس کرده بودم بینی ام را بگیرم، حرکتی غریزی کردم که سفیدی پوستم را از زیر آستینم به نمایش گذاشت و در نتیجه سه چنگک بی درنگ روی مچم فرود آمدند و در گوشتم فرورفتند. فریادی هراس انگیز کشیدم...»

وسط قصه‌ی ناخدا میشل پریدم و داد زدم: «کافی است، ناخدا! کافی است! حق با شماست، من نمی‌مانم... نمی‌خواهم بیشتر از این چیزی بشنوم.»

ناخدا دستور داد: «بمانید آقا. بمانید، چون می‌خواهم این ماجرای خوفناک را که باعث خنده‌ی چهار ابله می‌شود، سریع تمام کنم.»  
 وقتی به سوی چهار کهنه‌دریانوردی برمی‌گشت که به خود فشار می‌آوردند تا جلوی خنده‌شان را بگیرند و از این فشار آشکارا خفه می‌شدند، با تحقیری وصف‌ناپذیر در لحن خود گفت: «وقتی خون مارسی‌ای در رگ‌هایتان باشد... وقتی خون مارسی‌ای در رگ‌هایتان باشد، خصلت این مردم تا مدت‌ها با شماست! و وقتی اهل مارسی باشید، محکومید که دیگر به چیزی اعتقاد نداشته باشد! بنابراین آقا، فقط برای شما حرف می‌زنم و نترسید، از دهشتناک‌ترین جزئیاتش می‌گذرم، چون می‌دانم تحمل قلب مردی نجیب چقدر است! صحنه‌ی شکنجه‌ی من چنان سریع گذشت که فقط فریادهای وحشیان، اعتراض عده‌ای و هجوم دیگران را به یاد می‌آورم و خانم ژرار را که هم‌زمان برمی‌خاست و می‌نالد: «اما اذیتش نکنید!» می‌خواستم با یک جست برخیزم، اما دورتادورم را تنه‌های دیوانه‌ای گرفته بودند که باعث شدند سکندری بخورم و به زمین بیفتم... و چنگک‌های مخوفشان را حس کردم که گوشتم را اسیر خود کردند، همان‌طور که گوشت قصابی، اسیرِ قلاب‌های ویتترین است! بله... بله، آقا، جزئیات را نمی‌گویم! قول داده‌ام!... چه بهتر! جزئیات بیشتری

نمی‌توانم بگویم، چون شاهد عمل جراحی نبودم. دکتر به جای دهان‌بند، پارچه‌ای آستری آغشته به کلروفورم روی دهانم گذاشته بود. آقا، وقتی به هوش آمدم، در آشپزخانه بودم و یک دستم را نداشتم. تمام تنه‌های پابریده در آشپزخانه دورم جمع شده بودند. حالا دیگر با هم مشاجره نمی‌کردند. گویی توافقی بس رقت‌انگیز آن‌ها را متحد کرده بود، غرق در نوعی مستی شیدایی بودند که باعث می‌شد سر تکان دهند، مانند کودکانی که پس از خوردن شام نیاز دارند به بستر بروند و تردیدی نداشتم که متأسفانه کم‌کم داشتند مرا هضم می‌کردند.

«روی سنگ‌فرش کف افتاده بودم، دست و پابسته، بی‌آن‌که بتوانم حرکتی کنم، اما صدایشان را می‌شنیدم، آن‌ها را می‌دیدم... رفیق قدیمی‌ام ژرار، چشم‌هایش پر از اشک شادی بود و به من می‌گفت: «آه! میشل عزیزم، هرگز فکر نمی‌کردم که تا این حد تُرد باشی!»

«خانم ژرار آن‌جا نبود... اما لابد او هم سهمش را خورده بود، چون شنیدم کسی از ژرار پرسید: «نظرت درباره‌ی لقمه‌اش چه بود؟» بله آقا، قصه‌ی من تمام شد! این تنه‌های نفرت‌انگیز، وقتی هوششان ارضا شد، لابد به تمام ابعاد جنایت خود پی بردند. گریختند و البته خانم ژرار هم با آن‌ها گریخت... پشت سر خود درها را باز گذاشتند... اما تا چهار روز کسی نیامد مرا که از گرسنگی نیمه‌جان بودم، نجات بدهد... چون آن پست‌فطرت‌ها حتی استخوانم را جا نگذاشته بودند!»